

تحصیل، پیشه دوم کودکان کار



بوی جعفری و شوید تازه روییده از زمین کشاورزی، پیچیده در هوا و من میان این بوهای خوش و این زمین‌های سبز مخملی، روی خاک جنوبی‌ترین منطقه تهران، کودکانی را می‌بینیم که چند قدم آن‌ورتر در حیاط مدرسه ایلیا با لباس فرم مدرسه مشق زندگی می‌کنند.

بوی جعفری و شوید تازه روییده از زمین کشاورزی، پیچیده در هوا و من میان این بوهای خوش و این زمین‌های سبز مخملی، روی خاک جنوبی‌ترین منطقه تهران، کودکانی را می‌بینیم که چند قدم آن‌ورتر در حیاط مدرسه ایلیا با لباس فرم مدرسه مشق زندگی می‌کنند.

هیچ جا به جز اینجا نمی‌شود این همه کودک کار را یکجا دید؛ 570 دختر و پسر که در دو شیفت درس می‌خوانند و می‌کوشند کسی شوند بهتر از قوم و خویش و اجدادی که سرنوشتشان همیشه به فقر وصل بوده است.

بعضی از بچه‌های کار ایرانی که فال می‌فروشند و گل تعارف مردم می‌کنند و با ترازویی کوچک وزنشان می‌کنند یا آدامس و دستمال به دست، آویزان مردم می‌شوند برای درس خواندن اینجا می‌آیند، اما غلبه با کودکان کار افغانی است، همه با چشم‌هایی مورب و مشکی و صورت‌هایی که تک و توک گل انداخته است.

سلام می‌کند و می‌نشیند پشت میزی چوبی که برایش بلند است. ستایش تبارش افغانی است، اما زاده 13 سال قبل در زاهدان، مثل هزاران افغان که از سرزمین مادری گریخته‌اند و پناه آورده‌اند به کشور همسایه که امن است. مادرش اهل قندهار است و بی‌سواد، از نسل دخترانی که از ترس کشتار طالبان قید مدرسه را زده‌اند و در خانه بست نشسته‌اند. ستایش هم از طالبان می‌ترسد، از کشته شدن، سر بردن و سر به نیست شدن. همین است که دلش با ایران است، با زاهدان، با این تکه از سیستان و بلوچستان که در آن متولد شده است، حتی با جنوبی‌ترین و محروم‌ترین منطقه پایتخت، جایی حوالی سبزی‌کاری‌های جاده ورامین.

قصه او شبیه نوریاست، دختری ده ساله که شش سال قبل اورازگان را خانوادگی به مقصد ایران ترک کرده‌اند و آمده‌اند شهری، قصد دل کردن از ایران را هم ندارند حتی با این‌که مهاجر غیرقانونی‌اند و نوری از واکنش احتمالی پلیس می‌ترسد.

اینها چشمشان از برگشت به افغانستان ترسیده، اینها خبر مرگ جمعی از فامیل‌هایشان را شنیده‌اند که طالبان در جاده‌های کوهستانی ماشین‌شان را محاصره کرده و شیعه‌ها را به رگبار بسته، بعد هم سرهایشان را بریده و گذاشته روی سینه‌هایشان. فامیل نوری برای برگشت به سرزمین اجدادی با جانشان تاوان داده‌اند و حالا اینها دو دستی چسبیده‌اند به ایران که امن است و در آن دست طالبان به افغانی‌ها نمی‌رسد، اما در ازای این امنیت بها نیز می‌دهند، خانواده نوری با شب‌هایی که گرسنه می‌خواهند، شکمی که همیشه نیمه سیر می‌ماند و نوزادی که اغلب پولی برای خرید شیرخشک ندارند.

داستان فرار از افغانستان را محدثه هم تعریف می‌کند، پنج سال پیش پنج نفری آمدند؛ او، مادر و پدر و مادربزرگ و پدربزرگش، شدند همسایه حرم عبدالعظیم تا از وحشت زندگی زیر سایه تروریست‌ها بگریزند. اما پدر محدثه، مردی کوچ کرده از سرزمینی که بزرگ‌ترین تولیدکننده خشخاش جهان است، معتاد شد. محدثه ده ساله کوچک‌تر از آن است که تعریف کند چه شد پدرش سراغ مواد رفت و چه شد که آتش به زندگی‌شان افتاد، فقط همین را می‌داند که مادرش آنها را گذاشت و رفت، بی‌هیچ ردپایی از خود، در یک روز که نمی‌داند چند شبه کدام ماه از چه سالی بود و مادربزرگش حلوای نذری می‌پخت.

قصه او قصه تنهایی یک کودک است که گریزی به عقب و مجالی برای فرار به جلو ندارد و فقط باید در حال منتظر بماند که آینده چه شود. محدثه تنهاست، ولی نه به تنهایی عاطفه، دختری سیزده ساله که از جانب مادر هموطن من است. 13 سال پیش مادر ایرانی‌اش همسر مردی تبعه افغانستان و اهل مزارشریف شد و عاطفه را در بیمارستانی در شهری به دنیا آورد، اما بعد آنها را گذاشت و رفت، کمی بعدتر هم پدر، دختر را گذاشت و رفت پی زندگی‌اش. عاطفه از خردسالی تنها بوده و زیر بال و پر همسایه‌ها زندگی کرده، یک دختر که نطفه‌ای اتفاقی و جنینی بی‌برنامه بوده و بعد از به دنیا آمدن هم کسی شده که از چشم

پدر و مادر، ارزش سوختن و ساختن و پایبند شدن ندارد.

او حالا انسانی است با مادر و پدری مفقود و مجهول‌المکان، بی‌شناسنامه، بی‌این‌که تبار ایرانی‌اش از جانب مادر به او تابعیت ایرانی بدهد و حق حیاتی قانونی. او سال‌هاست کودک کار است و مدرسه هم که می‌آید تلاشی است برای عوض کردن سرنوشتش، تا شاید سواد به او کمک کند روزی پدر و مادرش را بیابد و همه نبودن‌هایشان و همه تنهایی‌اش را به رخ آنها بکشد.

این داستان تلخ دختران کار است، کودکانی که ماهرانه از دوره کودکی می‌پرند و یک‌باره بزرگ می‌شوند، کودکانی که پذیرفته‌اند کودک نباشند و با جثه‌هایی کوچک، بزرگی کنند. فواد یازده ساله کلاس چهارم ابتدایی است، اما بیشتر به جوانی سرد و گرم روزگار چشیده می‌ماند. از دستفروش‌های متروست، خط تجریش - شهرری، آدامس و فال و ژیلت و مسواک و خمیردندان می‌فروشد و این را ترجیح می‌دهد به بازگشت به قندوس. هراس جنگ و مرگ به دست تروریست‌ها بدن او را هم لرزاند، اما می‌خواهد درس بخواند و کسی شود بجز هموطنان در رنجش، مردی درس‌خوانده مقیم ایران که برای سرزمین آبا و اجدادی‌اش از دور دعای خیر می‌کند.

ولی مهدی شاید برگردد ولایت، به اجبار پدرش که می‌خواهد او روی زمین‌های کشاورزی بایر مانده‌شان در افغانستان کار کند، اما مهدی دلش با شهرری است که در آن متولد شده، با این تکه از جغرافیا که در آن درس می‌خواند و بی‌ترس طالبان نفس می‌کشد.

درآمد اندک، نان بخور و نمیر

کودک کار از هر نژاد و ملیتی که باشد، کودکی است که بچگی نمی‌کند و خیلی زود با درد آشنا می‌شود، که این مهم‌ترین وجه اشتراک کودکان کار است. فعالان حقوق کودک، تحصیل را کار کودکان می‌دانند، ولی تحصیل تنها کار کودکان کار نیست؛ تحصیل فقط روزنه‌ای از امید است که اینها برای ساختن زندگی بهتر به آن چنگ می‌زنند.

اینها به دنیا آمده‌اند تا روی پای خود بایستند و بار خانواده را هم به دوش بکشند و نانی را بخورند که خود آن را درمی‌آورند، اما این نان درآوردن برای کودکان نحیف و کوچک‌جثه کار، کار ساده‌ای نیست. ستایش تا 9 سالگی در خیابان‌های حوالی حرم عبدالعظیم فال می‌فروخت، کارش از بعدازظهر شروع می‌شد تا 9 شب. روزهای وسط هفته تا ده هزار تومان فال می‌فروخت و فروشش پنجشنبه‌ها و جمعه‌ها تا 20 هزار تومان هم می‌رسید، ولی بزرگ‌تر که شد مادرش او را نشانده پیش خودش در خانه تا با هم روی مانتوهای آماده تولیدی‌ها منجوق بدوزند و مزد بگیرند. ستایش حالا از مدرسه که برمی‌گردد چشم می‌اندازد به مانتوها و منجوق‌های ریز و چشم می‌دوزد به دستمزد 1500 تومانی برای هر مانتو. نوری هم کارش منجوق‌دوزی است، اگر یک ماه بکوب کار کند 50 هزار تومان دستمزد می‌گیرد و با دستمزد مادرش می‌شود صد هزار تومان.

محدثه اما کارش جدا کردن پسته‌های کور و خندان از هم است که خودش به آن می‌گوید پسته چینی. یک هفته طول می‌کشد که او بعد از ساعت مدرسه، کیسه‌های 50 کیلویی پسته را باز کند و پسته‌های کور را از خندان‌ها جدا کند و دست آخر ده هزار تومان مزد بگیرد. محدثه اگر در یک ماه خیلی زرنگ باشد و تند کار کند و اگر گردن دردی که از آن حرف می‌زند، سراغش نیاید 40 هزار تومان پول گیرش می‌آید که اگر با دستمزد پدر بزرگ پیرش که سبزی‌کاری‌ها را وجین می‌کند، جمع شود می‌شود کمی بیشتر از صد هزار تومان.

فواد اما کاسبی‌اش پررونق‌تر است، اگر ماموران مترو مانعش نشوند و جنس‌هایش را نگیرند تا روزی 20 هزار تومان هم سود می‌کند، ولی به قول خودش روزهایی که به خنس بخورد و روز او نباشد، دست خالی هم به خانه برمی‌گردد. عاطفه ولی برخلاف اینها درآمد ثابت دارد، از عصر تا شب در یک کارخانه، گونی بسته‌بندی می‌کند و ماهی 350 هزار تومان می‌گیرد که البته برای دختری تنها و بی‌کس که اتاقی اجاره کرده و کرایه می‌دهد و همه خرج زندگی به عهده خود اوست، دستمزد زیادی نیست.

اینها کودکان کارند که از تلاش بی‌وقفه خود چیز زیادی عاید خودشان نمی‌شود، گویی اینها به دنیا آمده‌اند تا نان آور عده‌ای باشند و از گوشه و کنار اگر چیزی ماند نصیب خودشان شود. درآمدهای ناچیز کودکی که با توانی محدود، ولی با همه وجود کار می‌کند یک درآمد بخور و نمیر است که حسرت داشتن خیلی چیزها را به دل آنها می‌گذارد، هرچند این 570 کودک تحت پوشش مرکز ایلیا این شانس را دارند که در مدرسه غذای گرم بخورند، گاهی لباس نو بپوشند و اگر مریض شدند دغدغه هزینه‌های درمان را نداشته باشند.

آرزوهای کوچک

دنیای طبقاتی آدم‌ها همیشه بوده و همیشه هم می‌ماند. تقسیم ناعادلانه ثروت و فرصت‌های رشد از ابتدای تاریخ تا حالا عده‌ای را بالا دست کرده و عده‌ای را زیردست. کودکان کار محصول این دنیای طبقاتی‌اند، قربانیان یک آسیب و خانواده‌ای که آسیب‌دیده است و ناخواسته آسیب‌رسانی می‌کند، ولی با این حال اینها آرزو را کنار نگذاشته‌اند و دنیایشان با خیال‌های خوش می‌چرخد. آرزوهای بچه‌های کار اما آنقدر کوچک است که نمی‌شود اسمش را آرزو گذاشت، ولی برای آنها آرزوست و شیرین.

سارا یک کیف قشنگ می‌خواهد و یک کاپشن گرم، شکبیا عروسک می‌خواهد که بدهد به خواهر کوچکش، فواد ماشین کنترلی دلش می‌خواهد و مهدی آنقدر پول که بتواند برای مادرش خانه راحت بخرد. ولی در پس این آرزوهای جور واجور یک میل میان همه آنها مشترک است، میل درس خواندن و ادامه تحصیل تا جایی که بتوانند و شرایط اجازه دهد.

بچه‌هایی که در مرکز ایلیا خواندن و نوشتن و حساب کردن را می‌آموزند و مهارت‌های زندگی را تمرین می‌کنند، اگر ایرانی‌تبار باشند این امکان را دارند که در آزمون‌های جامع آموزش و پرورش شرکت کنند و به نسبت نمره‌ای که گرفته‌اند در یکی از کلاس‌های رسمی مدارس دولتی بنشینند (تعدادی از کودکان کار ایرانی توانسته‌اند خود را تا دیپلم برسانند)، امکانی که البته برای افغان‌تبارها وجود ندارد. با این حال شوق تحصیل در مغز این انسان‌های کوچک و آن چشم‌های مورب مشکی موج می‌زند که این شوق، راهی خواهد بود برای نمایان شدن معجزه سوادآموزی برای بهبود زندگی آدم‌ها.

مریم خباز / گروه جامعه